



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۸

سماع از بهر جان بی‌قرارست
سبک برجه چه جای انتظارست

مشین این جا تو با اندیشه خویش
اگر مردی برو آن جا که یارست

مگو باشد که او ما را نخواهد
که مرد تشنه را با این چه کارست

که پروانه نیندیشد ز آتش
که جان عشق را اندیشه عارست

چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
در آن ساعت هزار اندر هزارست

شنیدی طبل برکش زود شمشیر
که جان تو غلاف ذوالفقارست

بزن شمشیر و ملک عشق بستان
که ملک عشق ملک پایدارست

حسین کربلایی آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدارست

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۲۲۱

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
دلبر بردبار من آمده برده بار من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم ، بیت ۲۵۹۸

کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تعبیر زمان

شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازی گه است و مرگ شب
باز گردی کیسه خالی پر تعب

کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفسِ خَس
چند کسبِ خَس کنی؟ بگذار بس

نفسِ خَس گر جویدت کسب شریف
حیله و مکرری بود آن را ردیف

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۳۴۲۶

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سِرِ همانجا نه که باده خورده‌ای

مست از میخانه ای چون ضال شد
تَسْخُرُ و بازیچهٔ اطفال شد

می‌فُتد این سو آن سو هر رهی
در گِل و می‌خنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پی اش
بی‌خبر از مستی و ذوق می اش

خلق، اطفالند، جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لَعْب و لهوست و شما
کودکیت و راست فرماید خدا

از لَعْب بیرون نرفتی کودکی
بی نِکاتِ روح کی باشد نِکّی؟

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا یَنْفَعِ آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نی ای
کین بُراقِ ماست یا دُلْدُلِ پی ای

حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق انَّ الظَّنَّ لا یُغْنِی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید؟

آنگهی بینید مَرکَبهای خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم ، بیت ۲۳۲۰

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نه که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کیست؟
کو بهاران زاد و مرگش در دیست

کرم کاندر چوب زاید سست‌حال
کی بداند چوب را وقت نهال؟

ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل، خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست از آن فرسنگها

از مَلک بالا است چه جای پری؟
تو مگس‌پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی و بالِ جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز
 زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
 سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
 بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دور اندیش را
 بعد ازین دیوانه سازم خویش را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم ، بیت ۳۹۷

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
 دام را چه علم از مقصود کار؟

دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟
 زین گرفت بیهدهش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی
 با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد؟
 صید مردم کردن از دام و داد؟

زان شکار و اَنْبُهی و باد و بود
دست در کن، هیچ یابی تار و پود؟

بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو به جد در صید خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام
وین دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر
اینست لَعِبِ کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صُدا ع و قید نی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم ، بیت ۷۴۲

پس غذای عاشقان آمد سَماع
که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر
بلک صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز
آن چنان که آتش آن جَوَزِرِیز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۹

سما ع آرام جان زندگانست
کسی داند که او را جان جانست

کسی خواهد که او بیدار گردد
که او خفته میان بوستانست

ولیک آن کو به زندان خفته باشد
اگر بیدار گردد در زیانست

سما ع آن جا بکن کان جا عروسیست
نه در ماتم که آن جای فغانست

کسی کو جوهر خود را ندیده‌ست
کسی کان ماه از چشمش نهانست

چنین کس را سما ع و دف چه باید
سما ع از بهر وصل دلستانست

کسانی را که روشن سوی قبله‌ست
سما ع این جهان و آن جهانست

خصوصا حلقه‌ای کاندرا سما عند
همی‌گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکر خواهی همان جاست
ور انگشت شکر خود رایگانست